

# نیمی از من و این شهر دیوانه

گلناز فرخ‌نیا

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	فرخ‌نیا، گلناز
عنوان و نام پدیدآور	نیمی از من و این شهر دیوانه / گلناز فرخ‌نیا.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	:
وضعیت فهرست‌نویسی	فیبیا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

نیمی از من و این شهر دیوانه

گلناز فرخ‌نیا

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

### تقدیم به نفس نفس‌ها

تقدیم به تک‌تک چهارصد و هشتاد نفری که در  
حال نگارش داستان، درد عمیق و مشترک‌تان را با من  
فریاد زدید.

تقدیم به تک‌تک زنان سرزمینم که رنج و درد  
عمیق‌شان را پشت دهان دوخته‌شان از ترس رسوایی  
نگه می‌دارند...

تقدیم به شما،

شمایی که نمی‌ترسید و ظالم را رسوا می‌کنید.  
شمایی که می‌دانید قربانی شدن، گناه نیست.  
گناهکار شخص دیگری است.

تقدیم به همه‌ی مادران عزیز، امیدوارم دست‌رنج  
من حقیر تلنگری بر روح شما باشد و کودکان‌تان را  
متفاوت و آگاه حفاظت و حمایت کنید.

۴ ♣ نیمی از من و این شهر دیوانه

## فصل اول

### «خرداد»

از خیابان اصلی داخل کوچه‌ی بن‌بست که می‌پیچم، ناخودآگاه با دیدن پارچه‌ی سیاه و رفت‌وآمدی که جلوی درِ دو خانه نرسیده به خانه‌ی ما در جریان است، صدای پخش ماشینم را کم می‌کنم. یک لحظه چشمانم قفل صفحه‌ی گوشی‌ام می‌شود؛ تعداد لایک‌های این پست اینستاگرامم، رکورد بیشترین لایکی را که خودم داشته‌ام، رد کرده. لبخندی پررنگ روی لب‌هایم نقش می‌بندد؛ اما همین نگاه سرسری به حجم دایرکت‌ها و کامنت‌ها باعث می‌شود در آخرین لحظه بچه‌گریه‌ی خنگی را که جلوی ماشینم می‌پرد و نمی‌داند به کدام سمت باید بدود، نبینم.

ترمز ناگهانی و پرشتاب ماشینم با صدایی غریب همراه می‌شود که ناخودآگاه نگاه‌های متعصب مردانی را که دم در ایستاده‌اند، به سمتم روانه می‌کند. برای درست کردن شالم و یا کم‌رنگ کردن رژ‌زیادی خوش‌رنگم، خیلی دیر شده است.

زیرچشمی‌نگاهی به سمت راستم می‌اندازم و بین جمعیت می‌بینمش، پوشیده در کت‌وشلوار طوسی خوش‌رنگش، همراه با بلوزی که زیادی بسته و خفه به نظر می‌رسد. از همین فاصله حال چشمان نگرانش را می‌فهمم. می‌دانم که به سختی از پس خودش برآمده و با خانواده‌اش راجع به من صحبت کرده است و تا حد امکان نمی‌خواهد تفاوت‌هایمان بیش از پیش به چشم دیگران بیاید.

بعد از رد شدن بچه گربه، با سرعتی بیش از حد معمول به طرف پارکینگ خانه می پیچم و تا در کاملاً باز شود، سعی می کنم دزدکی کمی از کامنت ها را بخوانم.

وارد خانه که می شوم، پشت ماشین پدرم پارک می کنم. تا پام را از ماشین بیرون می گذارم، صدای داد و فریاد داخل خانه، صمیمانه به استقبال می آید. کلافه پوفی می کشم، زنجیر کیفم را دور مچ دستم می پیچانم و با نارضایتی تمام، قدم های سنگینم را از دو پله ی ورودی خانه بالا می برم. در راهرو راکه باز می کنم، صدای عمه گوشم را می خراشد.

- تو رو به خدا محمود، آخه چرا طلاقش نمی دی؟ بس نبود این همه سال ننگ و بی آبرویی؟ دیگه این بار رو دنبالش نرو... بذار بره به درک...

زمان در خانه ی ما درست از روزی که پدرم، تک پسر حاج رضا زرباف برای سفر کاری به ایتالیا رفت و به جای طاق پارچه، با زنی خارجی به کشور برگشت، ایستاده است.

این جدال همیشگی و بی پایان، این بار با قهر جدی مادرم ناتالی و ترک خانه برای بیش از دو ماه به اوج خودش رسیده است.

از زاویه ای که من به سالن دید دارم، پدرم طبق معمول، مغموم و ساکت نشسته و عمه ام بی وقفه می تازد. تنها من می دانم در پس سکوت پدر پنجاه ساله ام، هنوز پسری جوان، عاشقانه بی تاب و بی قرار است اما هنوز از بزرگ ترش می ترسد و مجبور است خواسته های دلش را تنها با قرار دادن خانواده اش در مقابل عمل انجام شده مطالبه کند.

سالیان طولانی از زمانی که زندگی برای ما هر روز به جنگی بیهوده و نابرابر و پایان ناپذیر تبدیل شده، می گذرد. در این مثلاً خانواده، هر لحظه به هر بهانه ای،

## گلناز فرخ‌نیا ♥ ۷

جنگ و بحث بر سر اسلام و مسیحیت، شرع و عرف، حلال و حرام و مستحب برپا می‌شود و این در حالی است که یک طرف این جبهه اصلاً زبان عمه و مادر بزرگم را نمی‌فهمد، چه برسد به تفهیم مسائل و باور به اعتقادات آن‌ها...  
گرچه من ایمان دارم اگر جبهه‌ی اصلی باورشان قلبی باشد نه نقابی به چهره، صرفاً برای تظاهر و فریب، حرف‌ها دلنشین می‌شود و به عمق جان می‌نشیند؛ اما هیچ عمقی در این اقیانوس وحشتناک پر ادعا پیدا نمی‌شود.  
طول راهرو را قدم می‌زنم تا هرچه دیرتر وارد این برزخ پر آشوب شوم.  
به محض اینکه تمام قد مقابلشان می‌ایستم و عمه نگاهش به من می‌افتد، انگار که داغش کرده باشند، با افسوس می‌گویند:

- بیا، یکی هم ساخته بدتر از خودش! ننگ اصلی این خاندان تویی...  
نگ اصلی که خودش است؛ یک دیوانه‌ی افسارگسیخته. اما جرئت نمی‌کرد جایی و در جمع دیگری، این حرف‌ها را عنوان کند چون خوب می‌دانست از خجالتش درخواهم آمد. بی‌توجه به حضور و حرفش، رو به پدرم سلام می‌کنم.  
لبخند خسته‌اش سرشار از محبت است وقتی زمزمه می‌کند:

- سلام دخترم. خسته نباشی.

عمه با غضب حرفش را قطع می‌کند:

- از چی خسته نباشه برادر من؟ از اینکه صبح تا شب تو اون ماسماسک

عکس و فیلم می‌ذاره و آبرو و حیثیت ما رو حراج می‌کنه؟

نفسی عمیق می‌کشم. نمی‌فهمم مشکل از سمت پدر من است که در یک خانواده‌ی بسته و سنتی، روشن‌فکر بود یا مشکل از جایی شکل می‌گرفت که زبانِ مقابله در برابر عقاید مخالف را یاد نگرفته بود، خصوصاً در قبال خواهر و مادری که به خوبی می‌توانستند به همش بریزند و خونش را در شیشه کنند.

به سمت راه پله حرکت می‌کنم که پدر صدایم می‌زند:

- نفس، بیا بشین بابا. یه موضوعی هست که می‌خوام بهت بگم.

خسته روی اولین مبل می‌نشینم.

- جانم بابا!؟!

- فردا شب به آشنایی با خانواده‌ش برای خواستگاری از تو می‌آد اینجا.

تا می‌خواهم دهان باز کنم، حرفم را قطع می‌کند.

- البته به رسم آشنایی دیرینه، نشد مستقیم بگم «نه»، اما بدون این فقط یه

مراسمه. هر بار گفتم، باز می‌گم. هیچ اجباری تو انتخاب برای ازدواج نداری و

باید خودت راضی باشی.

اشک در چشمانم حلقه می‌زند. این مرد در این زندان حکم فرشته‌ی نجات

من را بازی می‌کند. مادر بزرگم که از چرت عصرگاهی‌اش پریده بود، با حرص

رشته‌ی کلام را از دستش می‌گیرد و رو به پدرم می‌گوید:

- همین کارا رو کردی این قدر پررو شده... چقدر میدون به این زن و بچه

می‌خوای بدی؟ از خدایم باشه. کی بهتر از مانی؟

ماتم می‌برد. من که تصور می‌کردم علیرضا زودتر از موعد قرارمان

دست‌به‌کار شده و با پدرم راجع به خواستگاری صحبت کرده، با شنیدن نام

مانی، خشکم می‌زند. درست می‌شنوم؟ از کدام مانی حرف می‌زنند؟

عمه‌ام به افکار پریشانم بیش از این اجازه‌ی جولان نمی‌دهد.

- آره والا. همین مانی بگیردش خلاص شیم. این باز فرنگ رفته‌ست، گلوش

پیش این چشم سفید گیره. می‌تونه اطوارهای این رو تحمل کنه؛ وگرنه مثل

بقیه‌ی خواستگارها این هم یه کم که بشناسدش، برو که رفتیم.

سپس نفسی می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

- رسماً آبرو نداریم. هفته‌ی پیش تو سفره، خانم زندی می‌گفت ماشالله به این برادرزاده‌تون، بچه‌ها هم فالوش می‌کنن. ایا معلومه داره تیکه بارم می‌کنه دیگه! بچه‌ها کی هستن؟ جز سه تا پسرگردن کلفت که فیلم و عکس‌های این بی‌آبرو رو به قول خودشون فالو می‌کنن!

گرچه زبان تند و تیزی داشتم و به وقتش خوب می‌توانستم جواب حرف‌های بی‌سروتهش را به طریقی بدهم که نفسش بالا نیاید، اما تجربه به من آموخته بود «سکوت» بدترین جزایی است که می‌شود برایشان در هر شرایطی در نظر گرفت.

خوبی ماجرا در این بود که همیشه خودم پیچ اینستاگرامم را به پدرم نشان می‌دادم. اکثر عکس‌ها و مطالبم راجع به فشن و لباس بود؛ گاهی هم اتفاقات روزمره‌ام را به اشتراک می‌گذاشتم و بخش قابل‌توجه پیجم راجع به سفرهایم بود، ویدئوهایی که از رونمایی مجموعه‌های جدید برندهای مطرح اروپایی می‌ساختم و مطالب مفصلی که در مورد هر مبحث می‌نوشتم.

از خودم هم عکس توی پیجم می‌گذاشتم، اما نه با هیچ لباس بازی، نه لب استخر، نه در یک مهمانی شلوغ و مشروب‌به‌دست و نه با هیچ پسری.

اما خوب می‌دانستم در این ماه‌های اخیر، میزان محبوبیتم بیش از حدِ عادی بالا رفته و حتی چندین شرکت در رابطه با مدلینگ و تبلیغات پوشاک تماس گرفته بودند و تقاضای همکاری می‌کردند. از طرف دیگر، در دانشگاه بیشتر شناخته شده بودم و دلم نمی‌خواست همه‌ی این‌ها را به چهره‌ام ربط بدهم که زیباییِ مادری ایتالیایی و شکوه شرقی پدری ایرانی را به بهترین شکل گلچین کرده بود.

دلم می‌خواست باور کنم در کنار اسم پدرم و ثروت قابل ملاحظه‌اش،

استعدادی دارم که فقط برای خودم است و ترسناک بود که گاهی اوقات مرز این دو را گم می‌کردم.

حقیقتش نیاز به دیده شدن و فرار از واقعیت‌هایی که نمی‌خواستم باورشان کنم و حتی گاهی می‌ترسیدم در ذهنم تکرارشان کنم، انگیزه‌ی اصلی من برای ورود به محیط اینستاگرام شده بود. اما وقتی به خودم آمدم و دیدم با چندین هزار نفر در ارتباطم و کارهایم برای تعداد قابل ملاحظه‌ای از آدم‌ها مهم و جالب شده است، دیگر نتوانستم رهایش کنم؛ یک وابستگی عجیب و اعتیادآور که بخش عظیمی از زندگی و وقتم را همیشه به خودش اختصاص می‌داد.

صدای پدرم من را از عالم هیروت بیرون می‌آورد.

- بس کن خواهر من! گفתי فقط مراسم فردا شب رو بهش بگیم. خسته

نشدی از بس نیش و کنایه زدی به این دختر؟

لبخندی به وسعت خنک شدن دلم روی لب‌هایم شکل می‌گیرد و با گفتن

«فعلاً» از پله‌ها تندتند بالا می‌روم.

در اتاقم را پشت سرم می‌بندم. مانند و مقنعه‌ام را روی میبل کنار تختم

می‌اندازم و با خستگی روی تخت دراز می‌کشم. به پهلو می‌چرخم و به گوشی

موبایلم نگاه می‌کنم. پنج تماس بی‌پاسخ از علیرضا دارم. سریع بهش زنگ

می‌زنم و با دسته‌ای از موهایم شروع به بازی می‌کنم.

- سلام. خوب هستین؟

خنده‌ای پررنگ روی لب‌هایم شکل می‌گیرد. صدای همه‌مه را از پشت خط

می‌توانم حس کنم.

- سلام، بد موقع ست؟ دیدم زیاد زنگ زدی، گفتم حتماً واجبه!

تک سرفه‌ای می‌کند.

- نه. خواهش می‌کنم چند لحظه گوشی خدمت‌تون باشه.

زمزمه وار می‌گویم:

- بله. بفرمایید!

و صدایش را می‌شنوم که به مخاطبش می‌گوید: «شما بفرمایید حاج‌آقا،

می‌رسم خدمت‌تون.» سپس مرا مخاطب قرار می‌دهد.

- ببخشید.

با لحنی که اثر خنده در آن مشهود است، می‌گویم:

- خدا ببخشه. ما چه کاره‌ایم!

کلافه می‌گوید:

- نخند نفس خانوم. فعلاً که نه خدا می‌بخشه، نه بنده‌ی خدا! وضعیتی گرفتار

شدم.

- یعنی خواستگاری من او مدن این قدر سخته؟ والا از خدا که خبر ندارم،

ولی بنده‌های خدا اون قدری هم سر جنگ ندارن که تو خودت افتادی به

هول وولا!

چند لحظه‌ای ساکت می‌شود و بعد با لحنی گرفته می‌گوید:

- از دیشب خبری ازت نشد، فکر کردم که...

حرفش را قطع می‌کنم.

- تا جایی که یادمه، تو گفتی نمی‌تونی دیگه این وضع رو تحمل کنی... من

مشکلی ندارم. سر حرفم هستم. دیشب پای کار خوابم برد. از هفت صبح سر

کلاس بودم. تا کلاس‌م تموم شد، با شروین و نسیم پای کارای پایان ترم و یه

سری گیروگورهای پیجم نشستیم، بعد از زیارت شما هم توی کوچه، طبق

معمول خونه، بساط دادوبیداد داشتیم. الان تازه او مدم تو اتاق...

- کلافه‌م نفس، بریدم...

قلیم درد می‌گیرد. این پسر زیادی خوب است، زیادی حساس و دل‌رحم؛ به حدی که دلش می‌خواهد هم خدا هم تمام بندگان را یکجا راضی و خوشحال نگه دارد و کلافه بودنش آخرین چیزی است که در این دنیا می‌خواهم.

نفس عمیقی می‌کشم و با ملایمت می‌گویم:

- این قدر به خودت سخت نگیر علی... من و تو تلاش مون رو می‌کنیم که بشه... اینکه هی تو استرس بگیری، حالت بد باشه، من رو هم دل‌سرد می‌کنه.

نفس کلافه‌اش در گوشم می‌پیچد.

- حق داری. من نمی‌خوام تو اذیت بشی به خدا، ولی آخه همه می‌فهمن من

و تو هیچ ربطی به هم نداریم...

دست چپم را آزاد می‌کنم تا لپ‌تاپم را از روی زمین بردارم.

- خیلی‌ها هیچ ربطی به هم ندارن، ولی ازدواج می‌کنن. شانس من و تو هم در اینه که خانواده‌ی تو واقعاً معتقد و مؤمن هستن، خانواده‌ی من فقط اداش رو درمی‌آرن؛ اما ظاهراً هم‌شکل و هم‌فرهنگ هستیم...

علیرضا پیچ‌پیچ‌وار می‌گوید:

- البته اگه مادرت تو مراسم نباشه...

می‌نشینم و تکیه‌ام را به پشت تختم می‌دهم.

- همه‌ش آیه‌ی یأسی علی‌رضا! کاری نداری؟

- ببخشید. نمی‌دونم چه حالی‌ام. امشب می‌خوام با حاجی صحبت کنم

قرار خواستگاری رو بذارن...

سرسنگین جواب می‌دهم:

- بله، بد نیست. چون امشب حرف از یه خواستگاری دیگه واسه پنجشنبه

شب بود.

صدایش گرفته و خش‌دار می‌شود.

- یعنی چی؟

محو ادیت کردن ویدئوی جدیدم، بدون تمرکز می‌گویم:

- خودم هم درست نفهمیدم. با پدرم که صحبت کردین، بهم خبر بده من این

مراسم رو کنسل کنم، شما همین هفته بیاین.

- ماشالله تو هم که هر هفته خواستگار داری.

- من ندارم. عمه‌م جور می‌کنه. نصف‌شون رو نه دیدم، نه می‌شناسم.

صدای همهمه‌ی اطرافش بیشتر می‌شود. آهسته می‌گوید:

- فردا خودم می‌برمت دانشگاه. فعلاً!

گوشی را قطع می‌کنم و مشغول ادامه‌ی ادیت کردن آخرین ویدئویی که در

ایتالیا گرفته‌ام، می‌شوم.

وقتی چشمانم به قدر کافی خسته و داغ می‌شوند، برنامه‌ی ادیت را می‌بندم

و به‌دنبال پیدا کردن آهنگ مناسب، پلی‌لیستم را بالا و پایین می‌کنم. همان موقع

مهنازخانم در اتاقم را باز می‌کند و بوی خورشید قیমে‌اش با عطر دارچین، جلوتر

از خودش هوای اتاقم را معطر می‌کند.

با لبخندی عمیق روی تخت نیم‌خیز می‌شوم. به صورت مهربانش با آن

اخم‌های مصلحتی‌اش زل می‌زنم.

- حالا نمی‌آی یه سلام کنی حال من پیرزن رو بپرسی، مهم نیست؛ به اون

معه‌ی بیچاره‌ت رحم کن. ناهار هم که حتماً نخوردی. بیا حداقل یه‌ذره شام

بخور!

با دلبری خودم را لوس می‌کنم و درحالی‌که کنارش روی تخت می‌نشینم،

دست دور شانهاش می اندازم.

- آخه چرا باید دست پخت شما رو ول کنم و آشغالای بیرون رو بخورم؟

- آی... بسه شیرین زبون. قربونت برم، بیا یه لقمه بخور...

با ولع قاشقی از خورشت قیمه‌ی جافتاده و خوش رنگ و بویش می چشم، که اشاره به سبزی خوردن می کند. با همان دهان پر و خنده کنان چند پر سبزی ریحان به دهان می برم و به سختی می گویم:

- عالی، مثل همیشه...

لب می زند:

- نوش جونت...

سپس با دودلی ادامه می دهد:

- نفس جان، مراسم فرداشب جدیه انگار. یه کم با بقیه‌ی خواستگاری هات فرق داره.

با دهان پر می پرسم:

- چطور مگه؟

- عمه خانوم یه بروبیایی راه انداختن، از خرید صد قلم میوه و شیرینی بگیر، تا پخت چند مدل شام برای شب...

قلپی از شربت تخم شربتی و بهارنارنج مخصوص مهنازخانم می نوشم تا راه گلویم باز شود و با بهت می پرسم:

- واقعاً؟ می خوان مانی رو شام نگه دارن؟ اصلاً این کی برگشت؟

- به مانی نمی خوان شام بدن. تمام خانواده‌ش دارن از شیراز می آن تهران برای فرداشب.

همان طور که با تعجب به مهنازخانم نگاه می کنم، ذهنم هرچه تصویر و

خاطره از مانی دارد، یکی یکی به یادم می‌آورد.

پسر مغرور همیشه طلب‌کاری که از بچگی تا همین سه سال پیش، سالی یکی دو بار می‌دیدمش. اوایل اکثراً با عمه‌توران، عمه‌ی ناتنی‌ام، چند روزی تابستان‌ها به خانه‌مان می‌آمد. آن روزها فکر می‌کردم چون به عمه‌توران «مامان» می‌گویم، واقعاً مادرش است؛ اما زمان‌گذشت تا فهمیدم پدر و مادرش در شیراز زندگی می‌کنند و از هرکس دلیل این صمیمیت را می‌پرسیدم، می‌گفتند عمه‌توران مادرخوانده‌اش است و اطلاعات بیشتری به دست نمی‌آوردم.

تحمل مانی بد اخلاقی که همیشه با جاسوسی کردنش برای عمه باعث تنبیه و آزار من می‌شد، با همراهی پر از عشق و آرامش عمه‌توران دلدیر می‌شد. من عاشقانه عمه‌توران را دوست داشتم و این ناتنی بودنش هیچ وقت باعث نمی‌شد از پشتیبانی کردن از من و محبت بی‌حد و اندازه‌اش در حقم دست بردارد.

هیچ خبری از عشق و عاشقی و هیجان‌ات دوران نوجوانی بین من و مانی نبود. اکثر تابستان‌هایی که تهران بود، من همراه مادرم به ایتالیا می‌رفتم. متأسفانه عمه‌توران همان قدری که مرا دوست داشت، مانی را هم دوست داشت و همین علاقه‌ی خاصش به مانی باعث می‌شد همیشه حتی اگر خودش حضور نداشت، حرفش باشد و من دورادور بفهمم که بعد از دانشگاه از خانواده‌اش جدا شده و برای کار به تهران آمده است.

عمه‌توران تأکیدوار می‌گفت که همه‌چیز را از صفر شروع کرده و همه‌ی زندگی‌اش را با تلاش خودش به دست آورده است درحالی‌که با پدر ثروتمندش رابطه‌ی خوبی ندارد و این همیشه برای من جای سؤال داشت.

آخرین اتفاقی که از او به یادم می‌آید، باعث می‌شود با انگیزه‌ای بیشتر، بخواهم این یکی خواستگار را هم از سر راهم بردارم و زودتر به هدف اصلی‌ام

برسم؛ اما حسی موذی ذهنم را قلقلک می‌دهد که مانی روی چه حسابی به خودش اجازه‌ی این خواستگاری را داده درحالی‌که می‌داند رابطه‌ی خویش با عمه برای من فقط یک معنی دارد. او هم جزو لیست سیاه ذهنم است که روزی باید با کشیدن خط پررنگی بر رویش، از زندگی‌ام حذفش کنم.

مهنارخانم کنارم می‌نشیند و طبق عادت تا غذایم را تمام نمی‌کنم، از کنارم نمی‌رود. زمانی که راضی اتاقم را ترک می‌کند، لباس راحت و خنکی می‌پوشم. پتوی نازکی برمی‌دارم و به بالکن اتاقم می‌روم.

بعد از جواب دادن به یک سری از کامنت‌ها و دایرکت‌ها، با انرژی بیشتری مشغول ادیت و لاگی<sup>(۱)</sup> می‌شوم که سه هفته پیش از رونمایی محصول جدید برندی معروف در میلان گرفته بودم و تا الان به خاطر شروع دانشگاه نرسیده‌ام نگاهی بهش بیندازم. با دیدن حال و هوای مراسم و فیلم و سلفی‌هایی که با ناتالی انداخته بودیم، نمی‌دانم چرا دلم برایش تنگ می‌شود.

ناتالی گرچه شبیه به یک مادر ایرانی نبود، اما من همیشه استقلالش، زیبایی‌اش، هنر رقصیدنش و دیدگاه متفاوتش را تحسین می‌کردم... گرچه هیچ‌وقت برای من مادری نکرد. به یاد آوردم که وسط همان مراسم گفت که تصمیمش این بار برای جدایی از پدرم جدی است و مصرانه از من خواست قاصد شومی شوم و این خبر دردناک را من به پدرم انتقال دهم و صدالبته در خانه‌ای که بی‌روضة، همیشه کربلا بود، من هرگز این کار را نمی‌کردم. من نمی‌خواستم آن آدمی باشم که تیر خلاص را به پدری بزند که حتی گاهی پدری

«۱» ولاگ یکی از محبوب‌ترین و متداول‌ترین مدل‌های محتوای ویدیویی است. در ولاگ، افرادی به نام ولاگر یا Vlogger از زندگی خود و کارهایی که انجام می‌دهند، فیلم می‌گیرند و این فیلم‌ها را در یک بستر ویدئویی مانند یوتیوب و اینستاگرام منتشر می‌کنند.

کردن را فراموش می‌کرد تا همسری دلخواه باشد و همیشه هم ناکام می‌ماند. از شدت خستگی و هجوم افکار مختلف، چشمان خسته‌ام را چند لحظه‌ای روی هم می‌گذارم و متوجه گذر زمان نمی‌شوم تا که حس می‌کنم در بالکن باز و بسته می‌شود و کسی روی تنها صندلی خالی بالکن می‌نشیند.

چشمان دردناکم را با دستانم ماساژ می‌دهم و زمانی که تصویر نارمانی مقابل چشمانم شفاف می‌شود، با شوک از حالت شل و دراز کشیده‌ام صاف می‌نشینم و بهتم زمانی بیشتر می‌شود که می‌بینم خیلی بیشتر از تصوراتم تغییر کرده است. اندام روی فرمش فریاد می‌زند که صاحبش ساعت‌ها زجر تمرین کردن‌های بی‌وقفه را به جان خریده است تا عضلاتش ورزیده و متناسب شود. گوشه‌ی چشمانش چین خورده است و ته‌ریشش به‌شدت توی چشم می‌زند. تنها بخشی از صورتش که مثل همیشه توی ذوقم می‌زند، سردی ذاتی چشمان سیاهش است که انگار گودال‌های بی‌انتهایی از یک تاریکی و سیاهی بی‌پایان را با خودشان حمل می‌کنند و غرور... غروری که می‌چکد از نوک تک‌تک موهای به‌دقت ژل‌خورده‌اش، تا ساعت پرنده نایابش، بوی ادکلنی که با وسواس از گران‌ترین و معروف‌ترین نوع انتخاب شده است و لباس‌هایی که با نهایت سلیقه، به تنش نشسته‌اند. به طعنه می‌پرسد:

- پسندیدی؟

این عادت دیرینه که ما هیچ‌وقت به هم سلام هم نمی‌کردیم، به یادم می‌آورد که این پسر همان موجود آزاردهنده‌ی همیشگی است، اما دست خودم نبود که چشمانم داشت کت لنین آبی کم‌رنگش را با شلوار کرم کتان تابستانی‌اش، پیراهن مردانه خوش‌دوخت و کمربند و کیف مشخصاً تمام چرمش را رصد می‌کرد. لباس همیشه برایم اولین اولویتی بود که تمام حواسم را به خودش پرت

می‌کرد. درحالی‌که هنوز قلبم از ورود ناگهانی‌اش تندتر از معمول می‌کوبید، دوباره پاهایم را جمع می‌کنم و عصبی می‌پرسم:

- هنوز هم مثل روح سرگردونی! سرت رو انداختی پایین نصفه شبی اومدی اینجا که چی؟

لبخندی عمیق می‌زند که دور چشمانش بیشتر خط می‌افتد.

- جواب ندادی. اون‌همه دید زدی، بالاخره پسندیدی یا نه؟

سری تکان می‌دهم:

- ای، بد نیست. بهتر هم می‌تونه باشه!

خم می‌شود روی میز دایره‌ای شکل که بین من و خودش هست.

- جدی باورت شده طراح لباس و فشن‌دیزاینری<sup>(۱)</sup>؟

با نگاهی که می‌دانستم چقدر می‌تواند تأثیرگذار باشد، من هم به سمتش خم

می‌شوم و می‌گویم:

- تو چرا باورت نشده؟!

تک‌خنده‌ای می‌زند و بی‌ربط می‌گوید:

- سه ساله ندیدمت!

به پشتی صندلی تکیه می‌زنم.

- آره خدا رو شکر. فکر کردم رفتی که رفتی...

اخمی غلیظ بین ابروهای پرپشتش می‌نشیند.

- گفته بودم بهت که برمی‌گردم.

چشم به لب‌تاپم می‌دوزم.

- یادم نمی‌آد. هرچند مهم هم نیست. حالا که چی؟

باز تک‌خنده‌ای عصبی می‌کند و طوفانی در سیاه‌چاله‌هایش برپا می‌شود. نمی‌دانم چرا با اینکه خیلی اهل سیگار نیستم، از پاکتی که روی میزِ بالکن افتاده است، نخعی برمی‌دارم و بی تفاوت آتشش می‌زنم و به ادامه‌ی ادیت ولاگ مشغول می‌شوم. با لحنی عجیب می‌گوید:

- نه... خیلی پیشرفت کردی واقعاً. این هم ژست جدید اینفلوئنسریه<sup>(۱)</sup>؟

دود سیگارم را به سمتش فوت می‌کنم.

- آره اتفاقاً!

- ولی من اون دختر ساده‌ای رو که تو آب افتاده بود و گریه می‌کرد، ترجیح

می‌دم...

لحظه‌ای خون به مغزم نمی‌رسد. نمی‌خواهم به عقب برگردم. گرچه هر لحظه‌ی عمرم دستی با خبثت یقه‌ام را می‌کشد و ولم می‌کند در ظهر داغ لحظه‌ی صفر تاریخ زندگی‌ام.

نفرت من از آب سرد و تلخی اولین و آخرین باری که اشک ریختم، چنان آتش نفرت را در من بیدار می‌کند که زیادی خصمانه و پراز نفرت لب می‌زنم:

- اون دختر رو دیگه به خواب ببینی!

خم می‌شود و سریع دستم را می‌گیرد.

- چته نفس؟ تو چرا این جور شدی؟ من که عمدی نداختمت تو آب...

من...

نفسی عمیق می‌کشم و با جسارت حرفش را قطع می‌کنم.

- به تو ربطی نداره مانی ملک‌زاده!

سکوت می‌کند و من نمی‌دانم سکوتش را پای بهتش بگذارم یا اینکه وقت

۲۰ ♣ نیمی از من و این شهر دیوانه

می خرد تا جواب بهتری برایم پیدا کند. وقتی بیشتر به سمتم خم می شود، دست خودم نیست که زبان به کام نمی گیرم.

- این صندلی کوسن نداره. لباسات کثیف نشه. مشخصه کلی زمان گذاشتی نصفه شب ست شون کنی!

چشمان تنگ شده اش را به من می دوزد. او هیچ وقت دلیل نفرت و بیزاری ام را نمی فهمد. سنگین نفس می کشد.

این بار با لذت لپ تا پیم را با به پایان رسیدن کارم می بندم و با لبخندی معنی دار من هم کمی خودم را بیشتر به سمت او خم می کنم و زمزمه وار می گویم:

- می ری بیرون؟ می خوام بخوابم.

وقتی هیچ حرکتی انجام نمی دهد، از جایم بلند می شوم و در حال باز کردن در بالکن می گویم:

- پس بمون تو بالکن تا صبح بشه.

زمانی که دارم در را به رویش می بندم، آن را با دستش نگه می دارد. نفسی از سر حرص و عصبانیت می کشم و منتظر نگاهش می کنم.

- نفس؟!!

خسته و جدی می گویم:

- بله؟

- فردا دارم ازت خواستگاری می کنم.

به طعنه پاسخ می دهم:

- واقعاً لطف می کنی. چه جووری جبران کنم برات حالا؟ یه وقت نمی گی

نصفه شبی قلبم از هیجان وایسه، جاسوس دوجانبه؟ برو کنار واقعاً حوصله ت

رو ندارم. خسته‌م، می‌خوام بخوابم.

برمی‌گردم اما وقتی بازویم را می‌گیرد، کلافه می‌گویم:

- ببین مانی، این بساطی که راه انداختی رو تا فردا، خودت وقت داری جمعش کنی و همه چیز رو به حالت قبلش دربیاری. این مدل خواستگاری‌ها و مراسم‌ها هیچ‌جوره توکت من نمی‌ره. جوابت هم از الان معلومه.

- منظورت از این جور مراسم‌ها چیه؟

بازویم را محکم عقب می‌کشم و به تلخی می‌گویم:

- اینکه تو مورد تأیید عمه و مادربزرگ من باشی، یعنی یه جای کارت می‌لنگه. اساسی هم می‌لنگه. هنوز یادم هست تا جایی که از دستت برمی‌اومد، جاسوسی من رو برای عمه می‌کردی؛ اونم کسی که می‌دونی دشمنه منه! دوماً مردی که خواسته‌ش رو مثلاً مادرش بیاد الان به مادر نداشته‌ی من بگه، تو ذهن من جایی نداره. سوماً شنیدم با پدرم داری یه رابطه‌ی کاری رو شروع می‌کنی، شعبه‌ی جدید! الان سودت در اینه که هرچی بیشتر، به ما نزدیک بشی... بذار خیالت رو راحت کنم. من آدم اینکه به حرف این و اون و صلاح و مصلحت کاری و مالی بشینم سر سفره‌ی عقد نیستم. خودتم خوب می‌دونی... از احساس منم به خودت خوب خبر داری؛ پس واسه من فیلم بازی نکن. برو این بساطت رو یه جا دیگه بچین.

و سریع بدون آنکه به او فرصت عکس‌العملی بدهم، وارد اتاقم می‌شوم و وسایل و لپ‌تاپ را روی میزم می‌گذارم و منتظر به لبه‌ی میز تکیه می‌دهم تا هرچه زودتر از اتاقم بیرون برود.

وارد اتاق می‌شود و در تراس را پشت سرش می‌بندد؛ ولی همان جا

می‌ایستد.

- دلپش اینایی که گفتی، نیست.

خرت و پرت‌ها و لباس‌هایی را که روی تختم ریخته بودم، جمع می‌کنم. اگر کمی دیگر بماند، می‌توانم ایستاده بخوابم. بی تفاوت می‌پرسم:

- تو بگو دلپش چیه؟

پشت سرم می‌ایستد و لحظه‌ای بعد، دستانش روی بازوهایم می‌نشیند و صدایش زمزمه وار به گوشم می‌رسد.

- نفس...

کلافه می‌شوم از هر حس و حالی که بخواهد حالم را دگرگون کند؛ به خصوص که هیچ وقت کنار مانی احساس خوبی نداشته‌ام؛ پسری که همیشه و هر جا وقتی که حضور داشت، شش دُنگ حواسش به من بود و اخبار و اتفاقات را سریع مخابره می‌کرد، پسری که دائم باعث دردم‌سرم می‌شد و تمام سعی‌اش را می‌کرد که اشکم را در بیاورد اما هیچ وقت موفق نمی‌شد، جز همان یک بار...

مانی در جایگاه خواستگار برای هر دختری ایده‌آل بود. چشم و ابروی مشکمی، قد و قامت متناسب، تیپ و ژست خوبش در کنار غیرت و حواس جمع بودنش و صدالبته پولدار بودنش، یک آرکتایپ<sup>(۱)</sup> بی نظیر از یک پسر ایرانی بود که همیشه در فیلم‌ها و رمان‌ها و اگر گیر می‌آمد در واقعیت، شخصیت بسیار محبوبی محسوب می‌شد اما برای من، نه!

من به خاطر عمه مجبور می‌شدم یک خط قرمز پررنگ دورش بکشم. تنها حس من از این خواستگاری سفارشی، سودی متقابل بود و نمی‌فهمیدم با چه

---

«۱» Archetype: الگو، مدل، فرد، حرف، نمونه که به نظر می‌رسد الگوها و مدل‌ها و افراد و حرف‌ها و نمونه‌های دیگر، تقلید کامل آن هستند و یا لاقط شباهت زیادی را به آن دارند؛ در حدی که برای مثال می‌توان همیشه از آن‌ها استفاده کرد.

روی کماکان روبه‌روی من می‌ایستد و می‌گوید:

- اگه اول به خانواده‌ت گفتم، به خاطر این بود که نمی‌خواستم همون عمه و مادر بزرگی که این‌جوری از شون اسم می‌بری، فکر کنن رابطه‌ای از قبل بین ما بوده. به خاطر خودت بود.

- جدی؟ تو چقدر به من فکر می‌کنی! اون سالی که من رو انداختی تو اون استخر آب سرد و لجن‌بسته، با اینکه می‌دونستی چقدر از اونجا بیزارم، بعدش به بابا گفتمی چون لباسش مناسب نبود انداختمش تو آب که مجبور بشه بره عوضش کنه، به فکر من بودی. نه؟

بهت زده نگاهم می‌کند. کلافه ادامه می‌دهم:

- من از اون استخر متنفر بودم.

گیج و مبهوت لب می‌زند:

- بچه بودیم...

تکرار می‌کنم:

- از اون استخر متنفر بودم.

و ناگهان به خودم می‌آیم. کم پیش می‌آید که کنترل اوضاع از دستم خارج شود، اما انگار مانی هم کمی گیج و بی‌حواس شده است. از او هم زمزمه‌ای می‌شنوم که تکرار می‌کند:

- بچه بودیم.

با صدایی رسا و لحنی تلخ می‌گویم:

- من باهات ازدواج نمی‌کنم.

نفس عمیقش به اندازه‌ی چنگی که در میان موهایش می‌زند، نشان‌دهنده‌ی این است که کلافه شده است و توقع دیدن این «نفس» را هرگز نداشته است.

با خنده‌ای پر از بهت می‌گوید:

- تلافی دعوی بیچگی رو تو جواب درخواست ازدواج، جبران نکن!  
بوی ادکلنش توی مشامم می‌پیچد؛ مثل خودش است، تلخ و گس و مرموز.  
همان قدر مرموز که با پدرم بی صدا در بزرگ‌ترین تولیدی کت و شلوارش شریک  
شده بود و بازهم توقع داشت من باورم بشود از همت و تلاش خودش به جایی  
رسیده است که پدر پنجاه‌ساله‌ی من رسیده بود.  
این اواخر زمزمه‌ی باز کردن شعبه‌ای در لندن به گوشم رسیده بود. چه  
ضمانتی بهتر از ادعای عاشقی و ازدواج با من؟ چون به این طریق دل پدرم را  
به آسانی به دست می‌آورد.

نمی‌خواستم بدبین باشم و همه‌ی مسائل را در دریای وسیع نفرت و انتقامم  
غرق کنم. برای همین ناخودآگاه لب می‌زنم:

- تلافی نیست مانی. من نمی‌خوام ازدواج کنم.

و همان لحظه لبم را می‌گزم که اگر بفهمد همین پنجشنبه می‌خواهم با  
شخص دیگری قول و قرار ازدواج بگذارم، قطعاً صداقت پشت حرفم را هیچ‌وقت  
باور نمی‌کند.

خیلی آرام می‌پرسد:

- چرا؟

در جواب این کلمه‌ی سه‌حرفی، بیست و پنج سال زندگی، نگفته‌هایم و  
دردهایی پنهان است و مانی آخرین نفری است که دلم می‌خواهد سر از کلاف  
سردرگم و گره‌درگره‌ی سرنوشت‌م در بیاورد.

نگاهم را به چشمانش می‌دوزم. کاش می‌شد بگویم: «مانی، دست بردار. من  
حتی کمکت می‌کنم به سود بیشتری برسی، اما دور من را خط بزن.»، اما

به جایش می‌گویم:

- من می‌خوام از ایران برم ایتالیا و پیش ناتالی زندگی کنم. می‌خوام آزادانه و مدل خودم زندگی کنم که کلاً با علایق و سلاقیه مرد ایرانی و زندگی تحمیلی‌ای که عمه و مادریزگم به خوردم دادن، فرق داره. من دختری نیستم که بشه مجبور یا محدودم کرد.

لب می‌زند:

- بله، این رو کاملاً فهمیدم و برام جالبه. از اینستاگرام و برنامه‌ها و مهمونی رفتن‌ها داره اجبار و محدودیت می‌باره! بیشتر از این...

میان حرفش می‌دوم.

- بیشتر از این، چیزیه که نه تو می‌فهمی، نه به تو ربط داره! من با چهارچوب خودم می‌خوام زندگی کنم! آبرو، نجابت و اخلاق برای من اون بار معنایی که برای شماها داره رو نداره! من تعریف‌های خودم رو دارم. من شبیه هیچ‌کدوم از زن‌های اطراف و فامیل، حتی شبیه عمه‌توران که عاشقشم، نمی‌شم! تو خیلی پسرزنگی هستی. اینا رو خودت خوب می‌دونی... ما دوتا الان دقیقاً می‌دونیم راجع به چی حرف می‌زنیم اما در لفافه! این تصمیم به ازدواجت که برای منفعت طلبیت و جا افتادن بیشتر جایگاهت تو کار پدرمه، مسخره‌ست! هم من می‌دونم، هم تو.

دستانش از بازوهایم کنده می‌شود و نگاه مغرورش وقتی برق شفافی می‌گیرد، گیج می‌شوم. ناغافل زمزمه می‌کند:

- اگه دوستت داشته باشم، چی؟

حتی با فرض اینکه این یک سناریوی از پیش نوشته شده است، باز یک لحظه به خودم می‌لرزم که نکند این بار مانی و احساسش، دست‌وپایم را

بنندد و نقشه‌هایم باز به تعویق بیفتند؛ اما سریع به خودم مسلط می‌شوم و می‌گویم:

- آگه و اما نداره مانی. آگه دوستم داشتی، از اول همین موضوع رو مطرح می‌کردی و پا پیش می‌داشتی. من رو دوست داشتی و گم‌وگور بودی. یهو امشب یادت اومده؟ یه چیزی بگم خیالت راحت شه... حتی آگه این دروغت رو باور کنم، حسست یه طرفه‌ست. من نمی‌تونم تو رو، پسری که آرزوش بود اشک من رو دربیاره، کنترل‌گر و خودخواه و جاه‌طلبه، دوست داشته باشم. انگار باورش نمی‌شود جواب ابراز محبتش را این‌گونه بدهم. ناباورانه لب می‌زند:

- بچه بودیم!

در دلم فریاد می‌کشم اما به ظاهر خونسرد می‌گویم:

- لطفاً برو بیرون. خوابم می‌آد.

\*\*\*\*\*

صبح پنج‌شنبه درحالی که با عجله دوش می‌گیرم، در ذهنم می‌خواهم زیباترین مانتو را با مقنعه‌ای شاد انتخاب کنم اما ناخودآگاه با یاد سرخ و سفید شدن‌های علیرضا، از تصمیمم منصرف می‌شوم. هر اتفاقی، حتی یک رنگ شاد باعث می‌شود تا حد مرگ معذب شود.

اما آگه اوضاع خوب پیش برود، دل‌کنندن از مانتوهای رنگارنگم برایم سخت می‌شود. به خودم نهیب می‌زنم که این هم موقتی است تا من یک گام بلند به هدف‌هایم نزدیک‌تر شوم.

درحالی که سعی می‌کنم وسیله‌ای را جا نگذارم، کیفم را جمع می‌کنم و بعد از آن، بدویدو از پله‌ها پایین می‌دوم که با دیدن عمه‌توران، جیغی از سر خوشحالی

می‌کشم و خودم را در آغوش گرم و پرمهرش می‌اندازم و لحظه‌ای کوتاه غرق می‌شوم در عطر تنش که برام تداعی‌کننده‌ی آرامش است و امنیت...

وقتی حسابی از بوسیدنش فارغ می‌شوم، با ذوقی که بی‌اراده در صدایم خانه کرده است، می‌پرسم:

- کی او مدی توران جونم؟

با مهربانی خاص خودش، پیشانی‌ام را چندین بار می‌بوسد و می‌گوید:

- دیشب قریونت برم. با مانی او مدم. الان هم دارم می‌رم دنبال یه سری کار و خرید... نفس جان دیر نکنی. چشم به هم بزنی، عصر شده و مهمون‌ها رسیدن.

کلافه زیرچشمی اطرافم را نگاه می‌کنم و با حرص می‌گویم:

- عمه توران، شما یکی دیگه بس کنید. شوخی تون گرفته همگی؟ جداً می‌خواین واسه مانی بیان خواستگاری من؟

نگاهش دنیایی از پریشانی را در چشمان بی‌حوصله‌ام می‌ریزد و با حسرتی آشکار می‌گوید:

- من آرزوم بود پسری مثل مانی داشته باشم. من نه عمه، من نمی‌آم خواستگاری. طنز و حیدر دارن می‌آن.

باورم نمی‌شود. این خواستگاری بیشتر به خیمه‌شب‌بازی شباهت دارد تا هر مراسم دیگری.

- من به خودش گفتم جوابم منفیه. این قضیه رو بیشتر از این کشش ندین.

- نفس، الهی فدات شم، باز سر لج افتادی؟ تو می‌دونی این پسر چقدر دوستت داره؟

با بهت بلند می‌خندم.

- وای... یا خدا! مگه ما سر جمع، بین رفت و آمدهام تو تابستون و قبل از

اینکه مانی بره انگلیس، تو عالم بچگی و نوجوونی چند بار هم رو دیدیم که بخواد دوست داشتنی شکل بگیره؟ اونم دیدارهایی که همهش هم توش شر و فتنه بود. من رو دوست داره؟ ولم کنین! هرکی ندونه، شما که می‌دونین مانی خبرگزاری آنلاین عمه بود. عمه‌توران، یادت رفته من چقدر از عمه متنفرم؟ یادت رفته؟

تن صدایم بی‌اراده بلند می‌شود. من مانند دره‌ای می‌مانم که هر لحظه انتظار دارم آواری از بالای قله‌ی زندگی تو خالی و نمایشی‌ام بر سرم خراب شود. ترس فروریختن این آوار مرا عمری به زلزله‌زده‌ی بی‌خانمانی شبیه کرده است که با کوله‌ای بر دوش، قدم‌هایی خسته برمی‌دارد؛ کوله‌ای سنگین و نفرت‌انگیز که خودم هم جرئت نمی‌کنم به آن نگاه کنم، اما نمی‌گذارند به مقصدم برسیم. هرکس از راه می‌رسد، می‌خواهد توجیهم کند که زندگی نصفه و نیمه زیر آوار، خیلی دلنشین‌تر از داشتن خانه و کاشانه است.

عمه‌توران شانهایم را می‌گیرد.

- مانی رو با عمه‌ت جمع نبند نور چشمم... ببین عزیزم، تو یه خواستگار داری که از قضا واقعاً دوستت داره. چه اشکالی داره یه فرصت شناخت بهش بدی؟

می‌دانم این بحث تمامی ندارد.

- و از قضا یه نقشه‌ی تمیز و واضح پشت این تئاتر پنهونه که برام عجیبه چطور شما خودتون رو به اون راه زدین؟

نگاه مبهوت و لب‌هایی که دوباره به توجیه باز می‌شوند، مطمئنم می‌کند که این بار حتی حمایت عمه‌توران را هم ندارم. چه اهمیتی دارد وقتی می‌دانم شبیه به تمام زندگی‌ام، خودم باید از پس ماجرای پیش رو بریایم.

به سمت در می‌چرخم و صدای لرزان عمه‌توران دوباره مرا مخاطب قرار می‌دهد.

- کجا می‌ری عمه‌جون؟

- می‌رم دانشگاه...

تا دم در ورودی به‌دنبالم می‌آید.

- نفس، نکنه بزنه به سرت شب نیای خونه؟

پیشنهاد بدی نیست اما گرفتن حال مانی و کنجکاوی شدید برای دیدن پدر و مادرش، باعث می‌شود نظرم عوض شود. با آرامش می‌گویم:

- خیالتون راحت، تا شب...

در راه پشت‌سرم می‌بندم، گوشی‌ام می‌لرزد. پیام علیرضا را مبنی بر اینکه سرکوجه منتظرم ایستاده، بدون باز کردن، روی صفحه‌ی گوشی می‌خوانم. خنده‌دار است که مثل بچه‌های دبیرستانی باید یواشکی همدیگر را ببینیم. در حیاط راکه می‌بندم، حس می‌کنم سایه‌ای پشت‌سرم می‌افتد.

سریع برمی‌گردم اما کسی آنجا نیست. برای من مهم نیست کسی مرا در ماشین علیرضا ببیند یا نه، اما شک و وسواس او، انگار به من هم سرایت کرده است. هنوز در ماشینش را پشت‌سرم نبسته‌ام که ماشین را حرکت می‌دهد. حرصم از عمه‌توران را سرش خالی می‌کنم.

- یواش، چه خبرته؟

- ببخشید، اما هر لحظه می‌ترسم کسی سر برسه.

نگاهی به نیم‌رخ جذاب و بی‌نقصش می‌اندازم. زیادی رنگ‌پریده و خسته است. با طعنه می‌گویم:

- ببین علیرضا، انقدر دست‌دست کردی که جدی، امشب داره یه مراسم

خواستگاری تو خونه برپا می شه... چی کار داری می کنی؟ مگه قرار نبود شما امروز بیاین خونه ی ما؟ تو هنوز می ترسی کسی با من ببینتت؟ تو چرا کلاً از همه چی می ترسی؟ من که دیگه ترس ندارم.  
نفس کلافه اش را نصفه بیرون می دهد.  
- حاجی امروز به پدرت زنگ می زنه.  
با حرص زمزمه می کنم:  
- خسته نباشن.

زمزمه ام را می شنود و اخم هایش درهم می شود. مثل همه ی انسان های عادی، خانواده اش خط قرمز هاست؛ اما حرمتم را حفظ می کند و چیزی نمی گوید چون می داند چقدر تلاش کرده ام تا به این لحظه برسیم.  
- نفس، درست می شه. تو که می گی پدرت روشن فکره! به خواسته ت احترام می ذاره. بگو «نه»، بقیه اش رو بسپر به من!  
تصویر مانی جلوی چشمانم نقش می بندد. دلم آشوب می شود. کاش عنوان می کردند که این یک خواستگاری خانوادگی و کاملاً منطقی است؛ در آن صورت این قدر نمی ترسیدم که الان با شنیدن «دوست داشتنش» دلم چرکین شود. چرا همه به احساسی که نیست، تظاهر می کنند؛ حتی عمه توران که همیشه طرفدار من بوده است.

دست خودم نیست که بازهم با خشم می گویم:  
- علیرضا، من می خوام به پدرم بگم که عاشق شدم، اما اگه بیای خواستگاری و جلوی عمه و مادر بزرگم کوچک ترین سوتی ای بدی، همه چیز تموم می شه. اونا خیلی تیزن.  
دستی به ته ریشش می کشد. نباید معذبتش می کردم، اما من عادت داشتم

همیشه مثل یک جنگجوی واقعی که با شمشیر می‌خوابد و در رؤیاهایش هم نقشه می‌کشد، به تمام ابعاد قضیه مسلط باشم و نمی‌توانستم بگذارم روحیه‌ی آرام و صلح‌طلب او همه‌چیز را خراب کند. علیرضا آن‌قدر سکوت می‌کند تا بی‌اراده می‌پرسم:

- دیشب نخوابیدی علی؟

نیم‌نگاهی به صورتم می‌اندازد و من با دیدن رگه‌های سرخِ نقش‌بسته در سفیدی چشمانش، حدسم به یقین تبدیل می‌شود.

- نه، خیلی بی‌قرارم...

با دستانم چروک فرضیِ مقنعه‌ام را صاف می‌کنم و اجازه می‌دهم حرفش را ادامه دهد.

- دارم بازهم خطا می‌کنم. من دیگه دارم همون یه‌ذره شناختی رو که از خودم داشتم هم از دست می‌دم.

- الان وسط همه‌ی اتفاقات زندگیت، اینکه دوست داشتن من علنی بشه، واقعاً این‌قدر خطای نابخشودنی به نظر می‌آد؟

با دو دستش ضربه‌ای آرام به فرمان ماشین می‌زند.

- نه نفس، تو چرا امروز از دنده‌ی چپ پاشدی؟! خطاهای من از حد و مرز گذشته. من حتی پا روی اعتقاداتم گذاشتم. به همه‌چیز پشت کردم، وگرنه که تو واقعاً برای من مثل رحمت خدایی و وجودت قابل ستایشه.

محاسبات من هیچ‌جوره با ذهن این پسر جور در نمی‌آید. من فقط بلدم یک مدل بجنگم؛ آن‌هم با اراده و اعتماد کامل به خودم، اما دنیای متفاوت علیرضا و اعتقاداتش که هرروز حس می‌کند یک جای کارش، چوب رها کردنش را می‌خورد، برایم غیرقابل هضم است.

خدایی که بنده‌اش بودن این قدر ترسناک می‌شود اگر لحظه‌ای نافرمانی کنی، کجا بود وقتی از ته دل صدایش می‌کردیم؟ وقتی پناهی جز خودش نداشتیم؟ وقتی خودش خالق مان بود؟

به منظره‌ی همیشگی ترافیک صبحگاهی چشم می‌دوزم و نمی‌فهمم چقدر می‌گذرد که می‌پرسد:

- ناراحت شدی؟

به آرامی جواب می‌دهم:

- نه، دارم به امشب فکر می‌کنم. به اینکه چی کار کنم.

نفسی عمیق می‌کشد. ادامه می‌دهم:

- علیرضا، یه کاری کن قبل از او مدن مهمون‌ها، پدرت با پدرم صحبت کرده

باشه تا من بتونم دلیل بیارم که شخص دیگه‌ای رو می‌خوام.

سری تکان می‌دهد.

- باشه، حتماً!

نگاهش می‌کنم و به اولین باری که روبه‌روی هم نشستیم و حرف زدیم، فکر می‌کنم. رنج‌کشنده و درک‌نشدنی‌ای که می‌کشید، زنجیر سخت دیگری به قلب همیشه‌بی‌قرارم می‌زد.

یادم می‌آید چقدر معذب و کلافه خودش را معرفی کرد... اینکه صادقانه گفت جز در دانشگاه و محیط کار با هیچ دختری در هیچ فضایی نبوده و هم‌کلام هم نشده... اینکه همان یک باری که به قول خودش به اصرار حاج‌خانم به خواستگاری رفته، چه پوستی ازش کنده شده تا بگوید نمی‌خواهد... اینکه در خانواده‌ی مذهبی و مقیدش، متأسفانه نورچشمی همه بوده، اما با مدرک فوق مهندسی مکانیک، آرزوی پدرش، حاج‌آقا، را برآورده نکرده که به حجره برود و

شغل پدر را ادامه دهد و در شرکتی مشغول به کار شده است... اینکه بار سنگینی بر دوش می‌کشد تا زندگی دو خواهر بزرگ‌ترش که سنتی ازدواج کرده بودند و بچه داشتند و برادر کوچک‌ترش که امسال کنکور داشت، به‌خاطر او به هم نریزد... اینکه حاجی دو داماد داشت، یکی از یکی به قولی مؤمن‌تر و خدا ترس‌تر و خانواده‌دوست‌تر... اینکه چقدر تکه‌ی زشت و نجس‌ی در پازل زیبا و آرام و منظم خانواده‌اش می‌شود اگر... به اینکه چقدر تنها است و من تنها کسی هستم که می‌تواند سفره‌ی دلش را برایم باز کند... که مرهم درد هم شویم اگر بگذارند.

- نفس؟! -

کمی ترسیده به سمتش می‌چرخم.

- حالت خوبه؟ -

دستی به موهای پریشانِ جلوی مقنعه‌ام می‌کشم.

- آره، چطور؟ -

- رسیدیم. چند بار صدات کردم.

به سردر دانشگاه نگاه می‌کنم و زمزمه‌وار می‌گویم:

- ممنونم.

می‌خواهم پیاده شوم که آرام می‌گوید:

- فقط یه چیزی...

دوباره به سمتش می‌چرخم.

- می‌شه لطفاً یه مدت پیچ اینستاگرامت رو ببندی؟

چه در نگاهم می‌بیند که سریع ادامه می‌دهد:

- ببین، حاج‌خانم و حاجی که اهل اینستاگرام و این حرفا نیستن، اما دنیا

کوچیکه نفس. یه وقت بچه‌های فاطمه و مرضیه تو رو فالو کرده باشن، حالا اونا هم مهم نیستن. مهم اینه که من جلو حاجی دربیام و مطمئن بگم قراره یه چیزایی عوض شه...

در منطق پشت حرف‌هایش شکی نیست، اما با کمی خباثت می‌گویم:  
- امروز به شروین می‌گم ببینم چی می‌شه! اما علیرضاخان، نشه فردا بگی چادر هم سرت کن که دل حاج‌خانوم تون هم شاد شه...  
لبخند کم‌رنگی می‌زند و سری با افسوس تکان می‌دهد.  
- من نمی‌تونم بگم جلو خانوادم بی‌حجاب باشی، اما یه حداقل‌هایی رو خودت رعایت کن.

با خنده از ماشینش پیاده می‌شوم.  
- چشم مهندس! فقط به پدرگرام بگو بجنین.  
همان خنده‌ی شیطنت‌آمیز روی لبانم هست وقتی با نسیم و شروین روبه‌رو می‌شوم.

نسیم با اکراه می‌گوید:

- بلا به دور! در جوار سرباز جان‌برکف، با این نیش باز می‌آی؟  
نسیم تنها دختری بود که در تمام سال‌های عمرم، عنوان دوست هم‌جنس مرا یدک می‌کشید؛ دختری سرد و جدی که کم می‌خندید و هرگز به عضلات صورتش برای بروز هیچ‌گونه حسی سختی نمی‌داد، حتی در حد یک لبخند. مدل قربان‌صدقه‌ی خاص و متداول دخترهای دیگر، در دوستی‌مان جایی نداشت. نسیم سعی نمی‌کرد به‌زور وارد حریمت شود و این به من آرامش خاصی می‌داد. برخلاف اکثر دخترها می‌توانستی هزار مطلب را برایش تعریف و نضغه رهایش کنی و هیچ‌وقت نمی‌پرسید خب آخرش چه؟ حتی می‌توانستی

بهش دروغ بگویی. می‌فهمید، اما فقط نگاهت می‌کرد.

به قیافه‌ی عبوسش سلام می‌کنم. جوابی نمی‌دهد و با افسوس سرش را تکان می‌دهد. نگاه شروین کماکان در مسیر ماشین علیرضا جا مانده است. با چشم‌هایی تنگ شده می‌پرسد:

- سرکارش گذاشتی؟

شروین در دانشگاه ما درس می‌خواند. درواقع دوست نسیم بود و بعد از مدتی، ما سه نفر تمام وقت‌های مشترک‌مان را با هم می‌گذرانیدیم.

شروین بعد از مدتی که تعداد فالوورهای پیج اینستاگرام نجومی بالا رفت، پیشنهاد داد که ادمین پیجم شود و در کنارش، روزهایی که من درگیر بودم، در ادیت ویدئوها و ساخت ولاگ‌ها هم کمکم می‌کرد.

دستی به بازوی هر دو می‌کوبم و می‌گویم:

- من به قدر کافی گیجم. می‌شه شماها بیشتر سردرگم نکنین؟

نسیم با لحنی سرد می‌گوید:

- سردرگمی نداره احمق! با اون همه ایده و آرزو و این قرتی‌گری‌هات

می‌خوای زن این بچه مسلمون بشی؟ بعد دقیقاً می‌خوای با چادر ملی صنعت مد و فشن رو به چالش بکشی؟

شروین نگاهی کوتاه به نسیم می‌اندازد و رو به من می‌گوید:

- ولش کن نفس. این پسره گناه داره. این بگی پخ، می‌زنه زیر گریه...

نسیم می‌گوید:

- نفس گناه داره نه اون...

حرف شروین باعث می‌شود لحظه‌ای خون در رگ‌هایم یخ ببندد.

- من این رو می‌شناسم. یه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ش هست وگرنه پسره قد این

حرفا نیست که نفس رو بخواد. پسر نرمالش جرئت نداره بیاد سمت این، چه برسه به...

می ایستم و با چشم‌هایی گردشده برای عوض شدن بحث می‌گویم:

- چرا؟ من چه ایرادی دارم که پسر نرمال من رو نخواد؟

- حرف رو نپیچون. گفتم جرئت نداره، چون آدم نرمال دنبال دردسر نیست... تو زیادی تو چشمی... خیلی‌ها خوشگل و جذابن، اما تو بیش از حد جلب توجه می‌کنی. می‌گم که زیادی تو چشمی. من پسر. از من بپرس! پسری که خون به مغزش برسه، دنبال دردسر نمی‌گرده!

در ذهنم به حرف‌هایش می‌خندم و پوزخند تلخی روی لب‌هایم نقش می‌بندد که می‌گوید:

- ببین من رو! نرو تو قیافه. خیلی فاکتورهای خوبی هم داری اما هاندل کردنت کار هرکسی نیست...

زیر لب «بی شعور»ی زمزمه می‌کنم. نسیم با طعنه می‌پرسد:

- الان ازش تعریف کردی؟

- به شعور شنونده بستگی داره بگیره نکته‌ی حرف رو یا نه!

خسته می‌گویم:

- بسه. من حوصله‌ی کل‌کل ندارم.

دو قدم مانده به ورودی اصلی، که ناگهان حرف علیرضا یادم می‌آید و رو به

شروین می‌گویم:

- ببین، راستی می‌شه یه چند وقت پیج رو دی‌اکتیو کنی؟

قدم‌های شل و بی‌هدفش یک‌باره از حرکت می‌ایستد. سرش با شتاب

به سمتم می‌چرخد و «نه» غلیظی که می‌گوید، برایم عجیب است. می‌فهمد

عکس‌العملش بیش از اندازه بوده، برای همین اضافه می‌کند:

- کلی تبلیغ گرفتیم. پولش رو دادن. بعد هم فالوورها رو می‌ریزه. چه کاریه

آخه؟

زیرچشمی نگاهش می‌کنم. می‌دانم مشکل از کجاست. سطح مالی شروین خیلی با ما فرق دارد. می‌دانم اما هیچ‌وقت به رویش نمی‌آورم؛ مثل خیلی از حقایقی که می‌دانم اما به روی خودم نمی‌آورم تا هرکدام پله‌های نردبان رهایی‌ام شوند.

می‌دانستم شروین قیمت تبلیغ‌ها را به من دروغ می‌گوید و بیشترش را برای خودش برمی‌دارد. اصلاً پیشنهاد گرفتن تبلیغ از سمت خودش بود و می‌دانست من احتیاجی ندارم. از یک جایی به بعد، به او گفتم بماند دستش؛ آن‌هم برای خرج‌های متفرقه‌ای که وجود خارجی نداشت و قبول کردنش نشان می‌داد چقدر احتیاجش بر غرورش می‌چربد.

این موضوع تبلیغات، همیشه باعث می‌شد که متلک و حرف‌های بی‌ربط زیادی در کامنت‌ها و دایرکت‌ها بشنوم که یا زندگی‌ای که نشان می‌دهم دروغ است، یا چقدر بدبخت و گدا و گشنه هستم که مجانی تبلیغ نمی‌کنم و در ازایش پول می‌گیرم. من حتی آب خوردنم هم قضاوت می‌شد، چه برسد به بحث شورانگیز «پول»

- آخه علیرضا می‌گه جلو خانواده‌ش...

شروین با عصبانیتی که من شدتش را درک نمی‌کنم، می‌غرد:

- غلط اضافه کرده پس پا جلو گذاشته. تو همینی.

نگاه من و نسیم به هم گره می‌خورد. شروین بی‌حرفی دیگری به سمت ساختمان دانشگاه خودش می‌رود و من و نسیم هم وارد کلاس می‌شویم. طبق

معمول عده‌ای گوشه‌ی کلاس راجع به من صحبت می‌کنند که با رسیدنم ساکت می‌شوند، ولی باز هر از گاهی پیچ‌پچی شنیده می‌شود. نسیم بی‌حوصله می‌گوید:

- تو واقعاً بیکاری نشستی زندگیت رو گذاشتی تو طبق اخلاص واسه یه مشت بیکارتر از خودت. بسه بابا، چقدر خاله‌زنکی! حالم به هم خورد.  
از نسیم چیزی به دل نمی‌گیرم. او تماماً خودش است. نه جلوی رویت قربانت می‌رود، نه خنجری آماده دارد که تا پشت کنی، درکمرت فروکند. اگرچه تلخ است و نچسب اما همین که خودش است، به من احساس خوبی می‌دهد.  
ژورمان طرح‌هایمان بیش از وقت کلاس زمان می‌برد و من نه به خاطر اینکه از روی غرض بخواهم به مانی و خانواده‌اش توهین کنم، اما بعد کلاس، ماشین شروین خراب شد و در ترافیک همیشه به هم پیچیده‌ی این شهر دیوانه‌کننده، تا ماشین بگیرم و خودم را به خانه برسانم، مصادف با زمانی می‌شود که مهنازخانم درحالی‌که حرص می‌خورد، با اشاره به ساعت، زمزمه‌وار می‌گوید:

- یه ربع دیگه اینجان!

نمی‌شود بی‌خیال دوش گرفتن بشوم. به قدر کافی روز سختی داشته‌ام و قسمت مهم‌تر و سختش مانده است.

دست‌به‌سر کردن مانی و جنگیدن با آخرین خواستگار سفارشی عمه، درایت خاصی می‌طلبد.

برخلاف تمامی مواقع دیگر، تا لحظاتی که آخرین تکه از موهایم را فرِ درشت می‌زنم، هیچ برنامه‌ای در ذهنم برای به هم زدن این مراسم ندارم. ذهنم خسته و خاموش است و نقشه‌ای جز عنوان کردن موضوع علیرضا و آن‌هم به عنوان آخرین گزینه در ذهن ندارم.

زمانی که از پله‌ها پایین می‌روم، سروصدای مهمان‌ها و بساط پذیرایی و تعارف حسابی گرم شده است. تا پیچ اول راه پله، کسی مرا نمی‌بیند و من چند لحظه‌ای از دیدن تعداد آدم‌هایی که در سالن نشسته‌اند، ماتم می‌برد و قدم‌هایم کندتر می‌شود. صدای کفش پاشنه‌بلندم باعث لو رفتنم می‌شود و صدایی که نمی‌شناسم، می‌گوید:

- به به، عروس خانوم هم او مدن!

من به جمع‌های ناشناخته و مرکز توجه بودن عادت دارم، ولی عجیب است که وقتی بین آن‌همه نگاه غریبه با مانی چشم‌درچشم می‌شوم، کمی خودم را می‌بازم؛ آن‌هم به خاطر اراده‌ای که در پس نگاهش پنهان است. به خودم که می‌آیم، همه به احترامم از جا برمی‌خیزند، جز مادر بزرگم.

عمه‌توران به دادم می‌رسد. دست روی شانهم می‌گذارد و من را به سمت زن و مردی که در سمت چپ سالن روی کاناپه‌ی دونفره نشسته‌اند، می‌برد و پدر و مادر مانی را معرفی می‌کند. پدرش با صدای گرفته و بم می‌خندد و می‌گوید:

- بالاخره ما فهمیدیم چرا این پسر چپ و راست تهرون بود، محمودخان! تعریف دخترتون رو شنیده بودیم. ولی دیگه توقع این حوری بهشتی رو نداشتیم.

چند صدا با هم خنده‌ای کوتاه می‌کنند و حس می‌کنم تنها من و مانی و پدرم از گفتن کلمه‌ی «حوری بهشتی» اخم‌هایمان درهم فرومی‌رود. با پدر کت و شلوار پوشیده و کراوات زده‌اش دست می‌دهم و زیر لب تشکر می‌کنم. نگاهم به سمت مادرش که کت و دامن طوسی پوشیده و روسری کوچک خوش‌طرحی به سر دارد، می‌افتد. خودش قدم جلو می‌گذارد، در آغوشم می‌کشد و در همان حال می‌گوید: «سلام دخترم.»

زن جوان و زیبایی کنارش ایستاده است.

عمه توران می‌گوید:

- شقایق خانوم، همسر برادر بزرگ‌تر مانی، مازیارخان...

نگاهم به روی دختر بچه‌ای سه‌چهار ساله می‌نشیند که سرش را لای دامن شقایق پنهان می‌کند تا با من رودررو نشود. صدای عمه‌توران حواسم را جمع می‌کند.

- پرستوجون، خواهرزاده‌ی طننازجان هستن.

سعی می‌کنم هم اسامی را به خاطر بسپارم و هم نسبت‌هایشان را...

- مازیارخان.

چهره‌ی مردان خاندان ملک‌زاده، کپی برابر اصل پدرشان است اما مانی انگار سردی و ماسکه بودن صورتش را خودش برای خودش ساخته است چون همگی با صورت‌های بشاش و نگاهی گرم، همراهی‌ام می‌کنند. آخرین مرد جمع، برادر کوچک‌تر مانی، ماکان معرفی می‌شود که کاملاً بی‌حوصله نگاهم می‌کند و مشخص است به‌اجبار همراه خانواده آمده است تا میل و رغبت قلبی خودش!

مانی هنوز منتظرم ایستاده است و من مبهوت از این کارناوال، سری به نشانه‌ی سلام تکان می‌دهم و بدون دست دادن، از بین دو صندلی خالی کنار عمه و پدرم، کنار پدرم می‌نشینم و صدای طعنه‌ی نه‌چندان آرام ماکان را می‌شنوم که انگار به مانی می‌گوید:

- چقدر تحویل گرفت...

مهنارخانم دوباره مشغول پذیرایی می‌شود و من فرصت می‌کنم کمی به ضربان قلبم مسلط شوم و زیرچشمی یک بار دیگر مجلس را نگاه کنم، اما با

دیدن چشم‌هایی که به صورتم خیره است، چشم به دختر بچه‌ی کوچک و خجالتی می‌دوزم که از اول ذهنم را درگیر خودش کرده است. شقایق می‌گوید:  
- این گیسو خانوم ما خیلی خجالتی تشریف دارن. خاله به نفس جون سلام نمی‌کنی؟

می‌گوید خاله و من گیج می‌شوم که مادر این بچه کجاست؟!  
شقایق با لحنی گرم و صمیمی انگار که سال‌هاست که مرا می‌شناسد، به سؤال ذهنم پاسخ می‌دهد و می‌گوید:  
- پریساجون، همسر ماکان جان کسالت داشت، نیومد.  
نگاهم به ضرب برمی‌گردد سمت ماکانی که کنار مانی نشسته و انگار منتظر نگاهم است.

به نظرم می‌آید فقط چند سالی از من بزرگ‌تر باشد.  
برای اینکه خیلی خشک و لال به نظر نیایم، می‌گویم:  
- خیلی دختر قشنگی هستن این گیسو خانوم.  
به لحن آب‌وتابی می‌دهم و قصدم بردن دل دخترک است. این حس من به بچه‌ها همیشه یخ درونم را زودتر آب می‌کند. دخترک نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و باز سرش را در دامن شقایق قایم می‌کند. از دلم می‌گذرد چه جاری مهربانی که دخترک این قدر به او وابسته است. موهای فر روشتش، لباس پف‌دار چهارخانه و گل سر صورتی‌اش، لبخندی از ته دل بر صورتم می‌نشانند و مانی این نگاه را ماهرانه شکار می‌کند.

می‌دانم در پس سکوت و نگاه خیره‌اش، مشغول آنالیز کردن من و حرکاتم است و باز با اینکه کم مجلس خواستگاری نداشته‌ام، صمیمیت و حضور این همه از اعضای فامیل گیج‌م می‌کند و ذهنم بهم هشدار می‌دهد که بسیار

محتاط‌تر از آنچه تصور داشته‌ام، باید رفتار کنم تا نتیجه‌ی دلخواهم را بگیرم.

صدای پدر مانی حواسم را از گیسو می‌گیرد.

- خب نفس جان، بگو ببینم چه کردی با دل این پسر ما؟

به چشمان پدرش زل می‌زنم، به همان سیاهی‌های بی‌پایان که با گذشت زمان نه تنها بی‌فروغ نگشته، بلکه هنوز برقی از شیطنت در آن می‌درخشد. از پدرش «حیدر ملک‌زاده» حس خوبی نمی‌گیرم. نگاهش کمی زیادی بی‌پرواست و نحوه‌ی استفاده از کلمات و جمله‌بندی‌اش به دلم نمی‌نشیند.

حسی عجیبی باعث می‌شود توجه‌ام به مادرش و عمه‌توران جلب شود و این بار کمی جدی‌تر به این موضوع بیندیشم که چرا با داشتن خانواده، آن‌هم این خانواده‌ی مفصل و پابرجا، مانی به عمه‌توران «مامان» می‌گفت.

رابطه‌ی عمه‌ی ناتنی من با خانواده‌ی مانی از کجا شکل گرفته است؟

سکوت من که طولانی می‌شود، شقایق در جواب پدرشوهرش که هم‌چنان

به من خیره است، می‌گوید:

- ماشاءالله نفس جان حضورش دل می‌بره. احتیاج به چیز دیگه‌ای نیست...

عمه به شدت از اینکه به حاشیه رانده شده است، کلافه می‌شود و این از

تقلایش برای به‌دست گرفتن صحبت مشخص می‌شود.

- به‌هرحال دل دختر ما هم رفته که دلبری کرده.

و خودش به حرف بی‌سروتهش می‌خندد. بدنم منقبض می‌شود و پدرم با

فهمیدن حالم زیر لب «باز شروع کردی» زمزمه می‌کند و من درحالی‌که آتش

گرفته‌ام، بلند می‌گویم:

- عمه! راجع به کی صحبت می‌کنید؟

رنگش می‌پرد. همه متوجه جو سنگین و بدبین‌مان می‌شوند تا زمانی که

پدر مانی با چیرگی سر بحث مردانه‌ای را باز می‌کند تا کمی از التهاب به وجود آمده کم شود.

زن‌های خانواده به هم نگاهی می‌اندازند. انگار کم‌کم دارند می‌فهمند این خواستگاری چیزی کم دارد و آن هم یک دختر مشتاق و خوشحال است و من واقعاً داشتم کم می‌آوردم از اینکه چرا مانی وقتی می‌داند برایش شمشیر را از رو بسته‌ام، باز هم خانواده‌اش را، مخصوصاً پدر و برادری که مشخص است دل خوشی ازشان ندارد، با خود همراه کرده و همه با هم آمده‌اند که از من «نه» بشنوند.

سردرگم حواسم را پرت گیسو می‌کنم. دخترک کمی خجالتش ریخته است و با نگاهش محیط جدید را می‌پاید. بهش چشمک می‌زنم. خیلی بامزه و نقلی می‌خندد. تنها فرد جالب برایم در این جمع همین دختر بچه است. کمی که می‌گذرد، هم‌زمان بحث‌های زنانه و مردانه قطع می‌شود و انگار همه منتظر شروع بحث جدی خواستگاری می‌شوند. پدر مانی دوباره سر صحبت را باز می‌کند و رو به من و پدرم می‌گوید:

- محمودخان، غرض ما از مزاحمت امر خیره که خوب نیست به تأخیر بیفته. پسر ما که برای شما شناخته شده‌ست. تو کار هم که دیدی چه جوهره. اخلاق و رفتارش رو هم که نفس خانوم باید بپسندد. حالا این آقازاده‌ی ما که برای خودش کسی شده و ما رو قابل نمی‌دونه، می‌خواد زندگیش رو با دختر شما شریک شه. اینا بخوان زندگی شون رو شروع کنن، من هرچی که لازم باشه، براشون انجام می‌دم. هر مراسم و هر خواسته‌ای که در شأن دختر شماست. حالا شما بگین که چی مدنظرتون هست؟

مستأصل به پدرم چشم می‌دوزم که با سرفه‌ای آهسته می‌گوید:

- اول اینکه شما مراحمید... بله، من آقامانی رو می شناسم و توی کار بسیار قبولش دارم، اما برای ازدواج، اول و آخر، نفس باید خودش تصمیم بگیره و اگه دلش بخواد، خودش شناخت لازم رو از مانی پیداکنه.

تپش تند قلبم آرام می شود و لبخند رضایت بخشی روی لبانم نقش می بندد. داشتم جملاتم را به ترتیب در ذهنم می چیدم که در کمال تعجب عمه توران می گوید:

- حالا اجازه بدین خودشون یه چند کلمه با هم حرف بزنن.

نه تنها من، بلکه اکثریت متعجب می شوند؛ حتی عمه.

نگاهش را می بینم که به مانی اشاره می کند و چیزی زیر لب می گوید. ماکان با پوزخندی می گوید:

- برو با این شاخ اینستاگرامت واسه اولین بار چند کلمه ای صحبت کن برادر.

ان شالله که شیرینش رو بخوریم.

تأکیدش روی کلمه ی اولین بار خنده دار است. مازیار با تشریح می گوید:

- ماکان! بسه.

- مسخره ش رو درآور دین. کشوندمون به زور اینجا، دختره معلومه

نمی خوادش، باز همه باید به حرف آقا احترام بذارن و خفه شن.

عمه توران تقریباً مانی را از جا می کشد تا بلند شود و به سمت من می آیند. با

اخم می گویم:

- عمه توران، من حرف هام رو همین جا هم می تونم بگم.

با لحنی آرام می گوید:

- نفس، روی من رو زمین ننداز.

با اکراه می ایستم و در سکوت آزاردهنده ی سالن، جلوتر از آنها به سمت

راه‌پله حرکت می‌کنم.

به محض اینکه از دیدشان خارج می‌شویم، با حرص به عمه‌توران می‌گویم:

- من چه حرفی دارم با این؟ چرا این‌طوری می‌کنید؟ می‌داشتین تمومش

می‌کردم و...

حرف در دهانم می‌ماسد وقتی نگاه مانی را می‌بینم. این پسر چه دردش

است؟ کجا این‌قدر خوب بازیگری را یاد گرفته است؟ چرا نگاهش فریاد می‌زند

از لحن من رنجیده و دعوت به سکوت می‌کند؟ عمه‌توران آهسته می‌گوید:

- دردت به جونم، تو که خانمی کردی امشب. حالا چند دقیقه جدی باهم

صحبت کنید. چی می‌شه نفس‌جان؟

- آخه عمه...

به سمت راه‌پله هلم می‌دهد. نفسم را با حرص بیرون می‌دهم و درحالی‌که با

زیر پا گذاشتن هر پله، تیکه‌ای به مانی و این مجلس مسخره می‌اندازم، بالا

می‌روم. صدای قدم‌های محکم‌ش نشان می‌دهد دارد دنبالم می‌آید.

در اتاقم را با شدت باز می‌کنم و با خیال راحت از اینکه صدایمان به گوش

احدی نمی‌رسد، با تمام خشمم سرش فریاد می‌زنم:

- فکر کردی تمام ایل و تبارت رو جمع کنی بیاری اینجا، چیزی عوض

می‌شه؟ تو زبون آدمیزاد حالتیته اصلاً؟ چرا این‌کارا رو می‌کنی؟

کتش را کنار می‌زند و هر دو دستش را داخل جیب شلوار

خوش‌رنگ و دوختش فرومی‌برد و با آرامش لب می‌زند:

- چون ببینی چقدر تو نیتیم جدیم!

چند قدم دور شده‌ام را برمی‌گردم و دقیقاً روبه‌رویش می‌ایستم. نگاهش روی

موهایم می‌چرخد. با بدبینی می‌پرسم:

- مانی حالت خوبه؟ چیزی می‌زنی؟ مستی؟ چته؟ چه جوری بگم من نمی‌خوام باهات ازدواج کنم؟  
دستش بالا می‌آید و طره‌ای از موهایم را لمس می‌کند و با همان خونسردی می‌گوید:

- نفس، پاشنه‌بلند خیلی بهت می‌آد! بهتر از اون گیوه و گالش‌هاییه که می‌پوشی...

ماتم می‌برد. قطعاً این مرد حال طبیعی ندارد. سکوت می‌کنم. تجربه‌ی رودرروی معاشرت با دیوانگان را نداشته‌ام.

اما نفرت از این موجود خونسرد و خودخواه، وادارم می‌کند قدمی به عقب بروم که با دست دیگرش مانع می‌شود و انگار که حرکتی از من ندیده، در حال کشیدن دایره‌های فرضی از روی بازو به روی ساعدم، شمرده‌شمرده می‌گوید:  
- که قصد ازدواج نداری! مرد متحجر و غیرتی اذیتت می‌کنه و قصد مهاجرت داری و...

با حرص محکم می‌گویم:

- دقیقاً!

دایره‌ها به روی انگشتانم می‌رسند و دستم را محکم می‌گیرد؛ به‌حدی که دردم می‌آید.

- با علیرضا می‌خوای به آرزوهات برسی؟

به یک‌باره قلبم فرومی‌ریزد.

- با علیرضا می‌خوای پارتی کنی تا صبح؟ با حاج‌خانوم شون می‌خوای درینک بزنی؟ یا با خواهرش سیگار بکشی و وگ ورق بزنی و مزون‌گردی کنی؟ حاج‌آقا دربندی عکس‌های اینستاگرامت رو دیده؟ می‌دونه عروس آینده‌ش رو

دقیقاً چندتا مرد فالو می‌کنن؟ دایرکت‌هات رو تا حالا برای علیرضا خوندی؟ یا اون پسره شروین، ناموسی هاش رو برات پاک می‌کنه، قشنگ هاش رو برات نگه می‌داره که سرحال بیای؟ می‌خوای به جای رانوی<sup>(۱)</sup> میلان، از نذری‌های حاج خانوم لایو بگیری؟

عرق سردی به تنم می‌نشیند و با خشم می‌غرم:

- به تو چه؟! هان؟ به تو چه؟

- نذار از الان حرمت‌های بین مون از بین بره.

و پوزخندی به ته حرفش وصل می‌کند تا بیشتر آتش بگیرم.

- مانی، گمشو از زندگی من بیرون... همین الان می‌ری دست خانواده‌ت رو

می‌گیری و می‌ری و دیگه پشت‌سرت رو هم نگاه نمی‌کنی...

و با تمام حرصم دستم را از دستش بیرون می‌کشم و به وسط اتاق می‌روم.

- دیر شده نفس خانوم!

- من می‌خوام با علیرضا ازدواج کنم و فکر نکن سوسه بیای این وسط،

همه چیز به هم می‌خوره.

دست به سینه به دیوار تکیه می‌دهد.

- نه عزیزم، حرص نخور. اصلاً نمی‌ذارم چیزی شروع بشه که به هم بخوره!

قفسه‌ی سینه‌ام از خشم بالا و پایین می‌رود. با نفرت زمزمه می‌کنم:

- به چی پشتت گرمه که دیشب دم از عشق می‌زدی و امروز حرفات بوی

تهدید می‌ده؟

دوباره جلو می‌آید و بوی تلخ و گس ادکلنش را به مشامم هدیه می‌دهد.

- به خیلی چیزا. من می‌گم به جای خط‌ونشون کشیدن، بیا واقعاً راجع به

خودمون حرف بزنینم... یا راجع به علایق تو... الان فهمیدم عاشقانه رو به تهدید ترجیح می‌دی. تو فقط انتخاب کن، من همون راه رو می‌رم.

بهت زده می‌پرسم:

- چی می‌گی تو؟

دستش باز بی‌پرواکرمم را دربرمی‌گیرد.

- دارم می‌گم تو هم می‌تونی یه عشق باشی، هم یه هدف، هم یه وسیله.

خودت انتخاب کن...

نگاه بهت زده‌ام بین مردمک چشمانش جابه‌جا می‌شود. زمزمه می‌کنم:

- تو دیوونه‌ای! برو بیرون... برو تا آبروت رو نبردم.

- به مهریه اعتقاد داری؟ چی مهرت کنم که به چشمت بیاد؟ می‌خوای

هنریش کنیم؟ مثلاً هزار و سیصد و خرده‌ای دکمه، یا طاق پارچه‌ی طلاکوب.

می‌خندد و می‌گوید:

- عروس هنرمنده دیگه. بعد چقدر تو پیجت هم تأثیرگذار می‌شه... از الان

شروع کن استوری‌های مشکوک گذاشتن و معرفی آرایشگاه‌ها و مزون

عروس‌های شهر که ازت بپرسن چی شده؟ خبریه؟ صد مدل لباس واسه عقد

انتخاب کن. صد مدل هم واسه عروسی. آخ ببخشید، انتخاب که نه، خودت

دیزاین کن! اصلاً دوست داری از اینجا شروع کنیم که برند خودت رو بزنی؟ هان؟

خوبه؟ کجا دوست داری زندگی کنیم؟ من تهران رو ترجیح می‌دم. تو هم حتماً

میلان رو... یا می‌خوای یه شهر دیگه باشیم، یا یه کشور دیگه... هر از گاهی بریم

میلان و پاریس که به کارات هم برسی.

پشت حرف‌هایش تمسخری است که آزارم می‌دهد، طاقتم دارد طاق

می‌شود.

- مانی ...

نمی‌گذارم حرفم تمام شود، به ناگهان جدی می‌شود و تلخ می‌گوید:

- نفس واقعاً به فرصت بده و من رو بشناس!

- من با کس دیگه‌ای قرار ازدواج گذاشتم. چرا نمی‌فهمی؟

- دوستش داری؟

کم‌کم ته مانده‌ی جسارتم هم نابود می‌شود و ترس ریزریز در دلم خانه می‌کند. اما می‌توانم قسم بخورم خبری از عشق و عاشقی نیست.

- عزیزم به سؤال ازت پرسیدم. خیلی زشته برای جواب به دوست داشتن

کسی که باهاش قرار ازدواج داری، این قدر دست‌دست می‌کنی...

چرا صدایم می‌لرزد وقتی می‌گویم: «این قدر سؤال مسخره‌ست که جواب

نمی‌دم.»؟

لبانش به لبخندی باز می‌شود.

- پس دوستش داری. بهم ثابت کن.

کلافه می‌خواهم عقب بروم که نمی‌گذارد. جدی و عاصی با صدایی بلند

می‌گوید:

- بهم ثابت کن دوستش داری، بعدش دیگه کاری بهت ندارم.

جنون‌وار فریاد می‌زنم:

- ولم کن دیوونه... چی رو ثابت کنم؟ بیین، خیالت رو راحت کنم. تو

آخرین مرد دنیایی که حتی ممکنه بهش فکر کنم؛ حتی اگه علیرضایی نباشه،

تحت هیچ شرایطی...

مقابل لب‌هایم لب می‌زند:

- هیچ وقت این قدر مطمئن نگو...

نگاه درون چشمانش مرا می ترساند. برقی که در آن می درخشد، از عشق نیست. از نوع مالکیت است و جنسی از حالِ خوشِ برنده بودن را فریاد می زند. هنوز حالم دگرگون است که می گوید:

- اینکه دوستش نداری که خیلی ساده بود فهمیدنش وگرنه حالت این جور  
خراب نمی شد و چشمت دودو نمی زد اما می دونی ...

با صدایی خفه زمزمه می کند:

- دوست ندارم فکر کنم همیشه این قدر دم دستی بودی ...

توهینش تلنگری می شود تا از حال مسخ شده‌ی عجیب بیرون بیایم و محکم خودم را عقب می کشم. تمام فکر و حواسم به هم می ریزد و اوج حماقتم اینجا معنا می دهد؛ که بخواهد به خاطر هورمون‌های لعنتی ام این همه راه رفته و نقشه‌های کشیده شده نقش بر آب شود.

بی اراده دست به لب‌هایم می کشم برای ثابت کردن اینکه از حرکتش بدم آمده و خیلی عذاب کشیده‌ام، اما نکشیده‌ام؛ فقط گیج تر شده‌ام که چرا همه چیز برخلاف محاسبات من در جریان است. ارادی نیست اما صدایم می لرزد.

- برو بیرون مانی ...

دست به سینه گوشه‌ی دیوار می ایستد و سری برایم تکان می دهد.

- تنهایی برم بگم عروس خانوم بعد از این همه مدت می گن «نه»؟

تسلطی نسبی به تپش قلب دیوانه وارم پیدا می کنم و با حرص می گویم:

- وقتی می دونی جوابت «نه» هست، چرا گورت رو گم نمی کنی؟

خونسردی اش دارد بیچاره‌ام می کند. برایم جالب است این مدت کسی

سراغی از ما نمی گیرد. مانی لب می زند:

- خودت بیا پایین بگو «نه».